

یاد بعضی نفرات

حسن امین

موج چرا غرقه‌ی دریای مرگ
خفت سحر از چه به شب‌های مرگ
ممتحنی، شاعر مفلق، حمید
حیف شد این‌جور به شهرت رسید
زین همه صوفی‌روش خرقه‌پوش
بر کف کشکول و تیرزین به‌دوش
نعمتی و حیدری و خاکسار
صاحب راه و روش بی‌شمار
زان همه درویش یکی صوفی‌اند
اکثر ایشان الکی صوفی‌اند
زان همه کس، نیست کسی یار من
مونس این جان شرر بار من
میر زمان، طاهر علی‌شاه کو
مرشد صاحب‌دل آگاه کو
کوش؟ محبت علی من سروش
صوفی باعاطفه‌ی پرخروش
شاعر درویش محبت شعار
در صفت و نام و نشان خاکسار
داده لسان، خورده پیاله بنوش
کسوت فقرش چو کفن روی دوش
گفته شب جمعه به ذکر جلی
نادعلیاً علیاً یا علی
هم‌چو وی‌اش هر که خزانه پُر است
جوز بر سید گوران شکست
اهل حق و مجلس نیکو چه شد
این چه شد و آن چه شد و او چه شد
از فقرا و از شعرا درگذر
بر علما و حکما می‌نگر
آن همه علامه‌ی فهامه کو
آن همه اهل قلم و خامه کو
کاظم عصار و نصیرش چه شد
رفت کبیر ارکه، صغیرش چه شد
آه بگو حضرت عصار کو؟
آن خلف جلوه و اسرار کو؟
کوش حسن‌زاده و استاد او؟
حضرت شعرانی اوتاد او؟
مدرسه‌ی مروی و سالار کو؟
حائری و مدرس اسفار کو؟
آه چه شد قبله‌ی حاجات ما
مصطبه‌ی پیر مناجات ما
آه حکیم ذهبی در کجاست

آن همه آمال و امانی چه شد
ناصح آن شاعر استاد کو
حایری آن عارف فرساد کو
انجمن حافظ و سعدی چه شد؟
لازم اگر یا متعدی چه شد؟
انجمن گوهر شایان چه شد
کاسمی و شعر نمایان چه شد
انجمن پن که قلم نام داشت
راهنمایش به چه کس واگذاشت
حضرت دیهیم سخنگو چه شد
بود پرستویی با او چه شد
انجمن خاص نظامی به‌پاست؟
آن همه دانشور نامی کجاست؟
کوش وحید من و آن خاطرات
صحبت او گرم چو آب حیات
سایه کجا رفت و چه شد شهریار
گفت به جبر این همه یا اختیار
انجمن حضرت والا چه شد
شازده‌ی خوش قد و بالا چه شد
دکتر عدنان مزارع کجاست
آهی و آگاهی و طالع کجاست
دشمنی ایزد و دکتر حمید
عاقبت آیا به کجاها کشید
بیگدلی شاعر قم در کجاست
ز آذر قم، نسل ششم در کجاست
شاعر خوش‌لهجه وفایی چه شد
سنگسری شیخ صفایی چه شد
مقری مشهور به صوفی کجاست
صوفی معروف به کوفی کجاست
انجمن اعظم دانشوران
مجمع علم و ادب خاوران
خانم شهرخ چه شدش انجمن؟
کلبه‌ی سعد است چه سان در وطن
نظمی تبریزی آزاده کو؟
اکبر محمودی دلداه کو
شاعر شوریده پریشان چه شد
مشفق یا منشی کاشان چه شد
صابر کرمانسی عارف کجاست
صاحب اسرار و معارف کجاست
فرخ، استاد خراسان چه شد
قدسی خطاط صفهان چه شد

باز، زنو، می‌طلبد طبع من
کهنه می ناب و حریف کهن
ای هنری خسرو بی‌تاج و تخت
ای که ز ایران تو برگشته بخت
ای متخلص به «سها» در سخن
شاعر شیرین‌سخن انجمن
گشته صدوق العرفا نام تو
مکتب ناهج شده پیغام تو
معتقد مکتبی ناهجیسم
منکر هر «ایسم»، به‌جز این یک ایسم
ناهج بسیار ناهج تویی
عارج این جمله معارج تویی
خاطره هر چند بگویم کم است
آن‌چه بگویم چو نمی از یم است
شاعر شوریده که سردفتر است
صاحب پرونده به هر کشور است
گفته به او خواجه سها از وفا
داخل دوزخ نشوم بی‌شما
شمس فلک هست به تابین او
رشک جنان، خطه‌ی قزوین او
دکتر مطلق به حقوق و ادب
نیست ولی دیپلم او مکتب
بسته بل از خواهش اوهام خویش
هرچه دلش خواسته بر نام خویش
ناهج منهج و جود است او
عارج معراج شهود است او
صدرنشین صف دانشوران
از ازل استاد به سردفتران
هرکه چو او ناهج این منهج است
سالک این راه کج معوج است
نیست ز القاب و عناوین بری
چون که شود همبر خلعتبری
سرور و سرلشکر و سردفتر است
در همه کار از همه‌کس برتر است
شاعر و استاد و ابرواستاد
نیست کلاهی به سر او گشاد
قائل اشعار به صد کبکبه است
صاحب بس طنطنه و دیدبه است
«اول من آمن» اگر بود امین
گشت سها «ثانی اثنین» این
آه! سها! نقد جوانی چه شد

زندگی نامه می خودنوشت

□ من، منوچهر آتشی، این طور که مادرم می گفت - نه شناسنامه ام - در یکی از شب های سال ۱۳۱۲ شمسی در خانه یی در روستای «دهرود» (از بلوک پشتکوه دشتستان) زاده شدم. هم زمان با تولد من، «زردپوشان شرور» رضاشاهی، هجوم به منطقه ی جنوب را آغاز کرده بودند تا «گردنکشان» یا درواقع «گردنان» روستاها را بشکنند و «خان» ها را در هم بکوبند. اما آن چه بعدها دریافت من شد، این بود که «خان» های واقعی در تبعید هم خان ماندند و صاحب ملک در بالای جای کشور شدند و دیری نگذشت که باز در کسوت خان به جنوب برگشتند. ولی پدر بزرگ مادری من که مردی نیمه کدخدا، نیمه ریش سفید و بزرگ خانواده ی زنگنه های تخته قاپوشده ی ما بود، در تبعید در ارومیه، ناشناس و آواره مرد و ما تا آخر نفهمیدیم خاکش و دخمه اش کجاست. مادرم می گفت که تو شیرخواری بودی که ما آواره ی کوه و دره ها شدیم (از بیم شیخون سربازان رضاشاه) و شب ها در دره ها، می خفتیم و جرات نمی کردیم، آتش روشن کنیم.

با این حساب تولد من - چه ۱۳۱۰ شناسنامه باشد، چه ۱۳۱۲ ثبت شده در قرآنی که با تاراج رضاشاهی تاراج شد، واقعاً در کوچ طایفه خزان زده ی آدم ها بود. چند سال بعد که آمدیم کمی آرام بگیریم، یادم می آید که من و مادرم مانده بودیم و یک کرور دشمن، و پدر پس از گذراندن مدتی در تبعید، به توصیه ی فرمانده معروف مهاجمان رضاشاهی رفته بود که کارمند دولت شود - و شده بود کارمند ثبت احوال، در یکی از روستاهای اطراف لارستان فارس به نام «علامرودشت» از توابع لامرد.

پس از مدتی کوتاه، خویشان مادر پدرم، که از «سمل» بودند، به یاری ما شتافتند و من در پنج سالگی شدم شبان خودخواسته ی بره های عموها، با بچه های هم سن و سالم از صبح، با چاشتبنندی کوچک از نان و خرما - و گاهی پنیر - به تپه های اطراف ده می رفتیم و «مندال» می چرانیم. مندال یعنی بره ها و کره های کوچک و از همان جا نه تنها با وحشت گرگ، که با خیال غول و پری هم آشنا شدم. شاید هنوز هم - مثل همان بچه های هم سن و سال ام - دیگران باور نکنند که من پری ها را می دیدم. غروب می دیدم شان که رقص کنان با موی برهنه، جلوی من - و انگار تنها من - حلقه زده بودند و می رقصیدند و ما هرگز به آن ها نمی رسیدیم.

باری، پدر، هراز چند ماهی سری به ما می زد و برمی گشت به محل دوردست کار خود، در مواردی هم فقط پولی توسط «فراش» خود می فرستاد و ما حال چهار نفر شده بودیم (مادرم، برادرم نوذر و خواهرم هاجر - که بعدها در همان دیار غربت (لامرد)، سرخک هلاکش کرد) و در همین حوالی بود که از پچپچه های مادر و زن عموها و فراش پدرم، معلوم شد که پدر قصد تجدید فراش داشته، و شاید هم آن را عملی کرده است. این بود که مادر پیام داد که «یا بیا ما را هم ببر یا فرزندانت را بردار و برو تا من هم به خانه ی برادرانم در دهرود برگردم». و پدر آمد و همه ی ما را برد. در علامرودشت لامرد، زمانی چشم باز کردم که باید به مدرسه می رفتم و مدرسه ای در کار نبود.

ناچار مرا به مکتب خانه فرستادند؛ مکتب خانه یی که ملای آن مردی یک چشم و آبله رو بود و در تعزیه ها، نقش حر را بازی می کرد. من در آن مکتب خانه قرآن و جوهری و تا حدودی گلستان سعدی را آموختم. اما روزگار سر آرامش نداشت و زمان به سمت شهر یور ۱۳۲۰ می لنگید و بالاخره، آتش در گرفت. رضاشاه را که بردند، تمامی عشایر فارس یاغی و مدعی شدند و به تصرف شهرها، بخش ها و روستاها یورش بردند و علامرودشت هم یکی از این مناطق بود. ... بعد از پایان سیکل اول به دانشسرای مقدماتی شیراز رفتم و معلم شدم. ... در ۱۳۴۳ لیسانس گرفتم و به بوشهر برگشتم. ... از سال ۴۶ و ۴۷ به قزوین و تهران منتقل شدم. ■

ثانی رومی - چلبی در کجاست
آه حکیم، عارف استاد کو؟
صالح علی شاه گناباد کو؟
حاج مطهر چه شدش خانقاه؟
کیست به دروازه ی دولت پناه؟
نور علی شاه خراسان کجاست؟
خواجه اباصلت خرامان کجاست؟
پیرمراغه به کجا باخت نقش؟
گنجویان کو و چه شد نوربخش؟
یحیی فرزند محمدحسن
هان چه شد از فتنه ی دور زمن؟
کوش حبیب من و محبوب من؟
حضرت شایسته ی مطلوب من؟
بعد همه زند و کیلی چه شد؟
خانم سیمین خلیلی چه شد؟
حشمت درویش کجوری کجاست؟
نیر و نوشین و صبوری کجاست؟
وه چه شد آن شاعر شاندرمنی؟
اولی و ثانوی و ثامنوی؟
آن همه قوال و غزل خوان چه شد؟
نقل همه نقل شبستان چه شد؟
مصلح ما کو و شب درس او؟
منطق شیرین، ادب درس او
حضرت محمود شهابی چه شد؟
پرفسور وقت حسابی چه شد؟
شیخ اصولی معظم کجاست؟
مجتهد غیرمعمم کجاست؟
سنگلجی کو و رواقش چه شد؟
مثنوی و وصل و فراقش چه شد؟
سید معروف به مشکات کو؟
صاحب آن فضل و مقامات کو؟
کوش متین دفتری استاد من؟
یا علی آبادی و فخر زمن؟
دکتر امامی، چه شد و پپ او؟
نیست دگر هیچ کس از تیپ او
برتر استاد ولیکن چه سود
یاسین در گوش شهان خوانده بود
قاضی آزاده ی یزدان پرست
طعمه ی دیوان شد و تیغش شکست
نوکری دیوان، دیوانگی ست
شاعر شب، مادح خورشید نیست
شعر که غوغا نکند شعر نیست
مدح و ثنا گفتن جز مِعر نیست
مدح جوانمردان از مردمی ست
خادم نامرد و لسی مرد نیست